

آنکس که خدای خویش بشناخت
 در دار وجود این و آن هست
 مستقیم و خراب در خرابات
 بحر است وجود نعمت الله
 گویا که خبر ندارد از خود
 در کتم عدم نه نیک و نه بد
 با ساقی عاشقان مؤبد
 گاهی در جزر و گاه در مد

هر که او نیک میکند یا بد
 بد مکن ای عزیز نیک اندیش
 عمر ضایع دریغ حاصل او
 قیمت تو بقدر همت تو است
 نیک و بد هر چه میکنند یا بد
 که بد و نیک میکنی با خود
 خواه یک ساله گیر و خواهی صد
 خواهی ارزد هر آنچه میورزد

گر روی راه نعمت الله رو
 تا ز درگاه او نگر دی رو

ما بتو هستیم و تو هستی بخود
 غیر یکی در دو جهان هست نیست
 ذات یکی و صفتش بی شمار
 وحدت و توحید و موحد یکی است
 نور جمالش بنماید عیان
 نیست شود هر چه بود غیر او
 غیر تو را هست نگوید خرد
 گر چه نماید بظهور آن دو صد
 شیخ یکی خرقه او بی عدد
 در نظر عارف ذات احد
 در بصر هر که نباشد رود
 گر نکند از نفس خود مدد

سید ما با تو نگوییم که کیست
 در بر ما آینه در نمود

خراب است و خم در جوش و ساقی مست و مای بخود
 حضور باده نوشان است و رندان جمده سر مستند
 اگر شمع ز داگر می به بیچند از هوایش سر
 ز آب و خاک میخانه مرا ایچاد فرمودند
 در آن سرحد که جان بازند ما آنجا وطن داریم
 سر از دستار نشناسیم و می از جام و نیک از بد
 نمی بینم کسی مخمور را اگر یک بینم و در صد
 روان از آتش غیرت کشیدش تیغ بر سر زد
 زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد
 که دارد عشق همراهی که می آید بدان سرحد

گذر فرما بخاک مازیارت کن دمی مارا که نور روح ما روشن توان دیدن در آن مرقد

صراط مستقیم من طریق نعمة الله است

بصبر خود ندعی گرم سرموئی ز راه خود

توحید و موحد و موحد	این جمله طلب کنش ز احمد
یک فاعل و فعل او یکی هم	که نیک نماید و گاهی بد
خدمخانه و جام و ساقی ما	میجوی ولی ز مجلس خود
هر چند که عقل ذوقتون است	اما بر عاشقان چه سنجد
در هر دو جهان یکیست موجود	هر لحظه بصورتی مجدد
یک حرف و معانی فراوان	یک نقطه و اعتبار بی حد

در باب بذوق قول سید

ای سائل کامل سر آمد

از سر ذوق دیدم ام عین یکی و نام صد	ذات یکی صفت بسی خاص یکی و عام صد
حسن یکی و در نظر آینه بیشمار هست	روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد
گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد	نقش خیال او صد و صد نشد آن کدام صد
همدم جام پر میم ساقی و مجلس ویم	پیش یکی گرفته ام ساغر می مدام صد
نام یکی اگر یکی صد نهد ای عزیز من	صد نشود حقیقتش یک بود او بنام صد
در دو جهان خدا یکی نیست در آن یکیشکی	ملک بسی ملک یکی شاه بسی غلام صد

عاشق و مست و والهم همدم نعمة اللهم

نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد	بلائی عشق ندیده شفا کجا یابد
کسی که همدم جام شراب نیست مدام	حضور ساقی سر مست ما کجا یابد
حریف مانده ذوق ما کجا داند	نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد
خدای خود نشناسد کسی که خود نشناخت	ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد
سر بر سلطنت عشق پادشاهان راست	چنان مقام بلندی گدا کجا یابد

در این طریق فقیری که مینهد قدمی فانی خود چونجوید بقا کجا یابد

بنور عشق توان یافت نعمة الله را

کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

هر که فانی شود بقا یابد خوش بقائی از این فنا یابد

آنکه نام و نشان خود گم کرد آنچه گم کرده است ورا یابد

بنده کو گدای سلطان است پادشاهی دو سرا یابد

هر که با بینوا دمی دم زد خوش نوائی زمینوا یابد

غرق بحر محیط هر که شود عین ما را بعین ما یابد

عشق مست است و عقل مخمور است ذوق مستان ما کجا یابد

نعمة الله که نور دیده است

نور او را بدیده ما یابد

چشم مست تو گرا از خواب گران بر خیزد سبک از هر طرفی قننه دران بر خیزد

گر کلاله ز گل چهره بر اندازی باز ناله از جان و دل پیر و جوان بر خیزد

سرو بالای تو گرسوی چمن میل کند ناروان از سر پا رقص کتان بر خیزد

انر شمع تجلیست ولی در یا بسد گه چو پروانه روان از سر جان بر خیزد

عاشقی بر سر کوی تونشیند که به عشق عاشقانه ز سر هر دو جهان بر خیزد

کشته عشق تو گر بوی تو یابد در خاک بهوای تو چو گلد جامه دران بر خیزد

جسم سید که حجاب است میان من و تو

خوش بود گر چو حجابی زمین بر خیزد

نور با نور خوش در آویزد آب با آب خوش در آمیزد

موج با بحر چون یگانه شود این دوئی از میانه بر خیزد

چشم مستش که قننه انگیز است هر زمان قننه بر انگیزد

مژه شعر نیز من شب و روز خاک در گاه بار می یزد

عقل با عشق گفتگو نکند بنده با پادشاه استیزد

ساقی مست هر نفس جامی گبر دو بر سرم فرو ریزد

سیدم زلف را چو بگشاید

عالمی دل در او در آویزد

ساز عشقی نوای دل سازد درد دردش دوی دل سازد

لطف سازنده بین که بر سازش هر چه سازد برای دل »

بخدا کار دل رهنا کردیم کار دل هم خدای دل »

آتش عشق جان ما را سوخت سوختگان را هوای دل »

دل مقامی خوش است از آن دلدار جای خود در سرای دل »

دل صاحب‌دلی بدست آور تا تو را آشنای دل »

نعمت الله مینوازد ساز

بشنوش کز نوای دل سازد

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد چو ذره آفتاب جان پهای او سر اندازد

اگر شهباز عقل کدل کند پرواز در کویش ندیده همچنان جزوی که از حیرت پر »

حجاب دیده مردم خیال پرده و هم است جمال او نماید رو حجابش گبر بر »

کند معدوم را موجود از لطاف وجود خود اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر »

اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید ندای غایت جانهاروان در کشور »

تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد ولی چون ذات بنماید نظر بر مظهر »

بچشم مردمی باری که روی سیدم بیند

نخواهد تا نظر باری بروی دیگر اندازد

آتش در دل است و جان سوزد دل چنین سوخت جان چنان سوزد

عشق او آتشی است جان سوزی رشته شمع جان از آن سوزد

گوئیا عود مجهر . . . عشقم که مرا خوش در این میان سوزد

آتش عشق چون بر آفرورد عالمی را بیک زمان سوزد

آه دل سوز عاشقان بشنو تا تو را دل بهاشقان سوزد

بر جگر داغ عشق او دارم
 نام غیرش چو بر زبان آرم
 دلم از بهر این نشان سوزد
 سخن گرم من روان بیخوان
 آتش غیرتش زبان سوزد
 که دل وخته را روان سوزد

نعمۃ الله اگر چنین نالد

نفسش جمله جهان سوزد

ما انا الحق از فنا خواهیم زد
 پای کوبان جان خود خواهیم باخت
 خیمه در دار بقا خواهیم زد
 در خرابات مغان خواهیم رفت
 دستی از صدق و صفا خواهیم زد
 انوداع زاهدی خواهیم کرد
 عاشقان را الصلا خواهیم زد
 گری بلائی بر دل ما بگذرد
 جام پر می یک دوتا خواهیم زد
 خویش را یگانه‌وش خواهیم ساخت
 مقبلانه هر جا خواهیم زد
 هم‌چو سید در جهان بیخودی
 این نفس با آشنا خواهیم زد
 عاشقی کو هوای ما دارد
 دم ز توحید خدا خواهیم زد
 جام دردی درد دل نوشد
 دیگری کی بجای ما دارد
 آنچنان لذتی که جان بخشد
 هر که بیل دوائی ما دارد
 سرخوشانیم و جام می بردست
 مبتلای بسلای ما دارد
 هر چه در کاینات می بینیم
 عقل مسکین چوپای ما دارد
 پادشاهی و صورت و معنی
 همه نور خدای ما دارد
 بی تکلف گدای ما دارد

نعمۃ الله که میر مستان است

هر چه دارد برای ما دارد

هر جا که دکاندار است او مایه ز ما دارد
 گری درد دلی داری از خود بطلب در مان
 خود نفس بازاری سر مایه کجا دارد
 دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق
 زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد
 از نور جمال او روشن شده چشم ما
 ایمن ز فنا باشد چون نور بقا دارد
 تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد

یاری که در این دریا بنشست دمی با ما هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد
 رندی که وطن دارد در خلوت میخانه گوی هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد
 خوش سلطنتی داریم از بندگی سید
 این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد چنین همه رو که من دارم که در دور قمر دارد
 بیای بابل شیدا و این گلزار ما با نگر بهر شاخنی که پیشینی بسی گلهای تو دارد
 خراباتست و ماسر مست و ساقی جامیبردست حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد
 بسالوسی و زرافتی بیاید عقل سرگردان ز عشقم باز میدارد نمیدانم چه سر دارد
 بنور روی او دیده منور گشت میبینم چه خوش چشمیکه نور او همیشه در نظر دارد
 اگر چه ذوق هشیاری بهر حالی بود چیزی ولیکن حال سر مستان ما ذوق دگر دارد

حضور نعمت الله را دوسه روزی غنیمت دان
 که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

می خیمخانه ما مستی دیگر دارد هر که آید بر ما کام دلی بردارد
 رند سر مست در این بزم ملوکانه ما از سر ذوق در آید خبری گور دارد
 عشق و ساقی و حریفان همه مستند وانی عقاله بخدور ندانم که چه درس دارد
 لب بنه بر لب ما آب حیاتی مینوش زانکه آن آب حیات این لب ما تر دارد
 آفتابی است که از مشرق جان میتابد نور او آینه ماه منور دارد
 قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت این چنین گفته که در کاغذ و دفتر دارد

نعمت الله حریف من و سر مست و خراب
 گوییم که کنیم توبه که باور دارد

هوای درد بیدر مان که دارد سر سودای بی سامان که دارد
 رفیق راه بی پایان که جوید خیال مجلس جانان که دارد
 همه کس طالب آتند و ما هم ازین بگذر بین تا آن که دارد
 چو کفر زلف او دین و دلم برد نظر بر خاطر ایمان که دارد

چنین شاهی بگو مهمان که دارد	مرا مهمان جان است او شب و روز
دزین دوران چنین دوران که دارد	قدخ گردید اکنون نوبت ماست
بگو پرری خان و مان که دارد	بعشقش چون مجال خود ندارم
غم از دشوار و از آسان که دارد	چومن از جان و دل کردم تیرا

هوس دارم که جان خود بپازم

ولی سید نظر بر بان که دارد

دل شوریده من شوق وصال دارد	برده دیده من نقش خیالت دارد
نیک مبینم و حسنی و جمالت دارد	هر کجا ماه رخ می آید
بر ملاطین جهان جاه و جلالت دارد	بینواشی که گدای سر کوی تو بود
از چنین بند گئی بنده خجالت دارد	جان فدا کردم و سر در قدمت افکندم
بسر جمله مستان که سلامت دارد	ساقی اسغر میده که لبم بی لب جام
توجه دانی که دل از عشقچه حالت دارد	بر وای عقل که من مستم و تو خموری

نعمت الله سخنش آب حیاتی است روان

روح بخشید چه نصیبی ز زلات دارد

خسته رنج غم تو در جاتی دارد	بسته بند بلای تو نجاتی دارد
« کشته عشق تو جاوید حیاتی »	هر که شد مرده در دلت او نمیرد هرگز
« روز و شب خاطر مامیل صلاتی »	طاق ابروی تو و بحر لب دل ماست از آن
« سیئاتی است خیال حسناتی »	کفر زلف تو که ایمان رخت می پوشد
« در نظر دیده ما آب قرآنی »	گر قدم رنجه کنی بر سر آبی باری
« آفرین بر قدم او که ثباتی »	بچفا از سر کوی تو دل از جان رود

نعمت الله که سلطان جهان عشقت

چون گدایان ز تو امید زکاتی داد

خوش کهمالی که جمالی بکمالی دارد	هر که از اهل کمال است جلالی دارد
آفرین بر نقشش باد که خالی دارد	نفس اهل کمال است که جان میبخشد

بسته ام نقش خیالی که نیاید به خیال
خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد
جام جان پر می خندانان جانان نه ماست
سافر ها چو حباب آب زلالی دارد
هر کجا آینه در نظر م می آید
او بتعالی از آن وجه مثالی دارد
بسر پرده جنت نکشد خاطر رند
زانکه در گوشه میخانه جمالی دارد

هر که او مستعد نعمت الله بود

دایم از سید این بنده سوالی دارد

هر کجا ساغری است می دارد
جام بی باده رند کی دارد
هر کجا صورت خوشی بینی
معنی از جمال وی دارد
دل مستم مسد ام می نوشد
گوش جان بر نوای نی دارد
گر نه آب حیات مینوشم
نقسم دل چگونگی دارد

نعمت الله را بجان جوید

هر که میلی بجام می دارد

علم از نام او نشان دارد
این مثالی است کاین و آن دارد
صورت و معنی که میبینیم
می و جام است و جسم و جان دارد
دو مگو او یکبست تا دانی
ور بگوئی تو را زبان دارد
چشم دریا دلی بود ما را
در نظر بحر یکران دارد
ذوق علم بدیع ما میجو
که معانی مسا بیان دارد
خوش میانی گرفته ام بکنار
خوش کناری که آن میان دارد

نعمت الله را بجان جوید

هر که میلی بهار فان دارد

هر که او عاشق است جان دارد
جان فدایش کنم که آن دارد
عاشقان نور چشم خوانندش
عاشقی از عشق عاشقان دارد
مسا نشانی ز بی نشان داریم
خوش نشانی که آن نشان دارد
می و جام است و جسم و جان با هم
هر چه بینی همین همان دارد

هر که با ما نشست در دریا خبر از بحر بیکران دارد
 خواجه علم بدیع میخواند آن معانی ازین بیان دارد

می مست خوشی اگر جوئی
 نعمت الله بجو که آن دارد

هر کس که هوای ما ندارد گویا خبر از خدا ندارد
 آنکس که نخورد دردی درد بیدرد بود دوا ندارد
 هر چند که شاه ذوق دارد ذوقی چو من گنا ندارد
 در بحر محیط عشق غرقیم جز ما خبری ز ما ندارد
 مسائیم و نوای بینوائی بلبل به از این نوا ندارد
 تا بینا خود خستند چون جام جهانما ندارد
 عشق است که عاشق است و معشوق باشد همه جا و جا ندارد
 جان است از آن بهمانیاید عمر است از آن وفا ندارد

سید مست است و جام بر دست
 دست از می و جام و ندارد

یاری که خیال دوست دارد عمری بخیال می گذارد
 عالم چسبه بود بنزد عارف نقشی که نگار مینگارد
 هر دم نقشی بر وز عالم در دم نقشید گر بر آرد
 در آینه چون کند نگاهی لطفش جامی با و سپارد
 ما ائیم و دل شکسته چون دوست بیوسته شکسته دوست دارد
 بحری است که آب رحمت او بر ما شب و روز نیک بارد

چون اصل عدد یکی است سید
 آن یک بسه هزار میشمارد

صاحب نظری کو که جهان در نظر آرد یا مجرم رازی که ز عقیبی خبر آرد
 ز نهار تون تیر ستم بر دل درویش کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد

نگو نبود تخم بدی کاشتن آری	گر تخم بدی کاری آن تخم بر آرد
از سنگدلی سنگ منه برره مردم	کو کوه عذابی بعوض در گذر «
چوبی که زنی بر کشف یائی بتظام	بیشک و یقین در دسری را بر «
بیداد مکن جان برادر بحقیقت	بیداد پدر زحمت آن بر پسر «

گر بنده سید شوی و تابع جدش

از ابر وجودت به تا بنده بر آرد

گوئیا چشم ابر میخارد	کاب از چشمهاش میبارد
طرفه دریا دل بست سقایم	کاب از بهر ما همی آرد
آب آرد بسوی ما آری	شرم از چشم ما نمی آرد
چشم ما آب میزند بر روی	مژه هم قطره قطره بشمارد
آبداری باب دیده کنم	هر که تخم دیجتی کار د
آب چشم روان فرو شوید	نقش غیری که دیده بنکار د

نعمت الله امین رندان است

این امانت باهل بسیار د

عقل از اینجا بخبر او ره بیالا کی برد	مرغ و هم او بر بسوزد ره بماوا کی برد
عقل مخمور است و میخانه نمیداند کجاست	اینچنین شخصی بمیخانه شما را کی برد
مجلس عشقت و ساطع اساقی و رندان جریف	هر گدای بیسرو و پاره آنجا کی برد
از لب شیرین یوسف هر که باید بوسه	کی برد شکر بمصر و نام حلوا کی برد
دم مزن از معرفت با مادر این بحر محیط	مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد
رستم دستان ز بر دستی کند با این و آن	گر بدست ما فتد او دست از ما کی برد

نعمت الله هر چه من باید مسمای و بست

با چنین کشف خوشی او اسم اسما کی برد

گر ز چین سنبل زلفت صبا بوئی برد
دل بدست باد خواهم داد هر چه باد باد
خاک آن بادم که ما را در هوای عشق تو
گر نه کفر زلف تو بر روی ایمان چیره شد
در چین بازلف تو گر دم زند مشک ختا
دل پردی از برم جان میبری خوش میکنی
سیدار باری بر در عشق باری بار تو است
خوش بود گر او بحالم بنگردد
زار مردم ز آرزوی او ولی
ما گدا و پادشاه کائنات
غنچه دل در هوای او چو گل
هر که او غم میخورد در عشق او
یکدمی بی عشق او گر عمر رفت

نافه مشک ختن گیرد بهر سوئی برد
لیکن آن بادی که از خاک درت بوئی برد
ذره ذره گرد گرداند بهر کوئی برد
از چه رورومی جمالی جور دهند و کی برد
چین زلفت آبروی او یک هوئی برد
ای خوشا وقت دل و جانیکه خوشخوئی برد
زانکه خوش باشد که یاری بار مهر وئی برد
در میرم هم بخساکم بسپرد
زنده گردم بر سرم چون بسگذرد
پادشاه نام گسدا ئی کی برد
جامه جان بر تن خود میدرد
شادمان از خویشتن او بر خورد
عاشق آندم راز عمرش نشمرد

میفروش از می فروشد گو بیا

هر چه دارد نعمت الله میخرد

چشم ما چون بروی او نگردد
نزد ما زنده دل کسی باشد
گل کجا جامه را قبا سازد
مرد عاشق همه یکی بیند
جان من روی دل نخواهد دید
زند مستی که باده مینوشد
در نظر غیر او کجا گذرد
که بجانان خویش جان سپرد
غنچه گر پیرهن بخود ندرد
آن یکی در هزار می شمرد
گر دمی روی دیگری نگردد
هر دو عالم بنیم جو نخرد

هر که را ذوق نعمت الله است

شاد باشد مسدوم و غم نخورد

مقصود بی وسیله حاصل نمیتوان کرد هر کس که کرد حاصل میدان که آنچه ناکرر

گر عقل ساده لوحی نقشی خیال بندد
بسیار اعتمادی بر آن نمی توان کرد
پروانه لاف میزد از آتش محبت
آتش در او در افتاد بی تمام و بینشان کرد
ما در طریق جانان جهانی نثار کردیم
لطفش بیک کر شمه صد جان بمار وانکرد
در آینه جمالش تمثال خویش بنمود
از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد
هر عالمی که دانست علم بدیع مارا
اسرار از آن معانی با عالمی بیان کرد

ما بندگی سید کردیم از سر صدق
سلطان عشق ما را سر خیل عاشقان کرد

محبوب دل و راحت جهانی چه توان کرد
سلطان همه خالق جهانی چه توان کرد
از ساده دلی آینه بنمود جمالت
در آینه بر خود زنگرانی چه توان کرد
تو پادشه مائی و ما بنده فرمان
گر زانکه بخوانی و برانی چه توان کرد
ما عشق تو داریم و تو را میل بمانست
مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد
عمری است که مارا بغم عشق نشاندی
گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد
ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده
گر زانکه تو این نامه بخوانی چه توان کرد

پنهان شدن از دیده سید نتوانی

چون نور بهر دیده عیانی چه توان کرد

نوری است که وصفش بستاره نتوان کرد
اورا نتوان دید و نظاره نتوان کرد
با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود
تدبیر نمیدانم و چاره نتوان کرد
سریست در این سینه که با کس نتوان گفت
نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد
بزمی است ملوکانه و رندان همه سرمست
از ما و چنین بزم کنار نتوان کرد
تقشش نهنگاری است که بردست توانست
او را بسر دست سواره نتوان کرد
ایدوست غنیمت شمر این عمر عزیزت
آری طمع عمر دوباره نتوان کرد

سید دهم هر نقی خلعت خاصی

الطاف خداوند شماره نتوان کرد

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد
سود و سرمایه همه در سر کارش کردیم
برو از خویش قنا شو بخدا باقی باش
حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
یکدمی نوروی از دیده جدا نتوان کرد
هیچ سودابه از این درد و سرا نتوان کرد
بی فنا یا دشمنی ملک بقا نتوان کرد
بیشکلف به از این نسبت ما نتوان کرد
گر گدا گدایه کند منع گدا نتوان کرد

سیدم اهل صواب است خطائی نکند
توبه گر هست خطا کار خطا نتوان کرد

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد
خانه دل مدتی تاریک بود
این عجب بین قطره دریا شده
گر نه عشق عیسی وقت حق است
در سرا این چنین سودا که کرد
این زمان روشنتراز صحرا که کرد
غیر ما قطره دگر دریا که کرد
چشم نا بینای ما بینا که کرد
این چنین ما را جز او سودا که کرد
سر ما با زاهدان پیدا که کرد

نعمت الله داد ما را بوسه
غیر او انعام خود با ما که کرد

با من بنوا چه خواهی کرد
جان غم دیده را چه خواهی داد
ما نکردیم جز گنه چیزی
گر تو ما را بجرم ما گیری
حاجتم جز روا چه خواهی کرد
درد دل جز دوا چه خواهی کرد
تو بما جز عطا چه خواهی کرد
کرم و لطف را چه خواهی کرد
عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
دلعهه شان جز لقا چه خواهی کرد

این دل ریش مستمندان را
عاشقان آمدند بر خوانت

ریختی خون نعمت الله را

تنگ خون گدا چه خواهی کرد

دست با او در کمر خواهیم کرد	خویشتن را مهتبر خواهیم کرد
بوسه بر لعل او خواهیم زد	این دهن را پر گهر خواهیم کرد
قصه شیرین بخسرو میبریم	لاجرم وصف شکر خواهیم کرد
رو بروی ماهر و آورده ایم	روی خود را چون قمر خواهیم کرد
شیر مردانسه بمیدان میر ویم	عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
باچنین سودا که ما را در سراسر است	عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
باز می در جام جم خواهیم ریخت	باده نوشان را خیر خواهیم کرد
جاودان در بحر و بر خواهیم گشت	پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم از دیدنش خواهیم دید

نعمت الله از نظر خواهیم کرد

کردگار از کرم عیانم کرد	واقف حال این و آنم کرد
من چو بینام و بینشان بودم	بی نشانی مرا نشانم «
به تجلی ظاهر و باطن	گاه پیدا و گه نهانم «
در دل آمد بجای جان بنشست	رحمتی خوش بجای جانم «
می خمخانه را بمن بخشید	ساقی مست عاشقانم «
تا شوم رهبر همه رندان	ره نمودم بر هر وانم «
شرح علم بسدیع او خواندم	این دعائی از آن بیانم «
چون ز هستی خود فنا گشتم	باقی ملک جاودانم «

نعمت الله بمن عطا فرمود

رازق رزق بندگانم کرد

غنچه در گلستان تبسم کرد	بلبل از ذوق آن ترنم کرد
ساقی مست می برندان داد	عاقل از عشق عقل را گم کرد

چشم ما شد منور از رویش
خاطرم میکشد بمیخانه سه
خوش خیالی بخواب میدیدم
عقل بالا نشین مجلس بود

نظری خوش بچشم مردم کرد
اینچنین عزم دل تصمم کرد
دوش تا روز دل تنعم کرد
عشق آمد بر او تقدم کرد

خم می خوش خوشی بجوش آمد

سید مست میل آن خم کرد

دوش تا روز دل از عشق تنعم میکرد
من چو بابل همه شب زار همی نالیدم
دل بیچاره گمگشته خود را دیدم
بر سر کوی خرابات گذرم میکردم
گرچه جام می و پیمانہ همیکردم نوش
باده با جام سخن از سر مستی میگفت

در پس پرده جان یار ترنم میکرد
دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم «
چاره خورشیدی جست و دگر گم «
عشق دیدم که روان غارت مردم «
همت عالی من میل بدان خم «
روح با جسم درین حال تکلم «

سید و بنده چو در خلوت جان میرفتند

بنده عاشق گستاخ تقدم میکرد

بحکایت شراب نتوان خورد
درد دردش دواى جان من است
عاشقی کار شیر مردان است
آب گل را بگیر خوشبو شو
مژدگانی که عاشق سر مست
مست باشد مدام مست خراب

عشقبازی بعقل نتوان کرد
اینچنین درد کی خورد بیدرد
کار مردان کجا کند نا مرد
که گلاب است نزد ما آورد
می فراوان برای ما آورد
از می ما کسی که جامی خورد

نعمت الله را یکی داند

هر که او درد و کون باشد قرد

عاشقم بر روی نور الله خود
شاه تر کستان به عشق زلف او
والهم از بوی نور الله خود
آمده هندوی نور الله خود

خوی نور الله ما خوئی خوش است	دلخوشم از خوی نور الله خود
نور چشم عالمی چون آفتاب	دیده ام در روی نور الله خود
گر دهندم صورت و معنی تمام	کی دهم يك موی نور الله خود
هر کجا جانیست دل داده بیاد	آمده انجوی نور الله خود

از خلیل الله امیدم این نبود

کو نیامد سوی نور الله خود

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خود	منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خود
ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای امیر دن	چرا چون ما وجد ما نباشی پادشاهی خود
بیا و دردی ما را زد دست ماروان در کش	و گر درد دلی داری ز خود میجو دوای خود
گلستانست و بلبل مست و ساقی جام میبرد دست	حریف باده نوشانیم و خوشوقت از نوای خود
چرا مخمور میگرددی بیا و همدم ما شو	قدم در راه باران زن مزن تیشه بیای خود
روان شد آب چشم ما که بانو ماجرا گوید	دمی بنشین بچشم ما پیرس اینماجرای خود

مربد نعمت الله شو که پیر عاشقان گردی
هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

ای که گوئی نعمت الله جان سپرد	جان سپرد و جان با ایمان سپرد
جان بجایان دل بدلیز داد و رفت	جان از این خوشتر دگر نتوان سپرد
در هوای گلستان عشق او	جان چو غنچه بالب خندان سپرد
بندگی کرد او بصدق دل تمام	ظاهر و باطن بآن سلطان سپرد
بود میخانه سبیل خدمتش	رفت و آن منصب باین و آن سپرد
جان امانت بود با وی بدتی	خوش امینانه بآن جانان سپرد

دیگری گر جان بدشواری بداد

سید سر همت ما آسان سپرد

خواجۀ غافل برقت و جان سپرد	ببخبر از معرفت چیزی نبرد
بود مخموری و مستی میفرودخت	صاف می پنداشت میتوشید درد

شیشه پندار میبودش بدست
صوفیان پوشند صوف خدمتش
هر نفس نوعی دگر گفتنی سرود
عاشقانه جانپاری کن چو ما

او فتاد و شیشه اش شد خرد و مرد
صوفی بودی که میپوشید برد
گه ز لر گفتی سخن گاهی ز کرد
زانکه عاشق جان خود را میسپرد

نعمة الله جان بجانان داد و رقت

رحمة الله عليه آن مرد مرد

هر که بد زیست عاقبت بد مرد
صاف درمان کجا خورد بیدرد
هر چه خود رشته همان پوشی
داشت غیبی ز فاسقی عیبی
نان شیراز خورد و شکر آگفت
همه با اصل خویش را گردند
زنده جاودان بود بیشک
در همه حال با خدا باشد

نیک و بد هر چه کرد با خود برد
دردمندی سزد که نوشد درد
خواه صوفش بیاف خواهی برد
لاجرم فسق کرد و فاسق مرد
زین سبب در میان آب فسرد
خواه از می شمار خواهی کرد
هر که او جان بیاد حق بسپرد
آنکه خود را از این و آن نشمرد

همه چو سید مدام سر مست است

از می او کسی که جامی خورد

بود روزی خواجه سالار کرد
کیسهای سیم و زر بر هم نهاد
شیشه بودش بر از نقش و خیال
بر سر بل ساخت خواجه خانه
هر کجا دیدیم رند سر خوشی
گر بصورت عارفی رفت از جهان

میکشیدی درد و مینوشید درد
عاقبت غیری برد و خواجه مرد
او فتاد آن شیشه و شد خرد و مرد
سپیل آمد نا گه آن خانه برد
بود و نا بود جهان یکسر شمرد
جان امانت داشت با جانان سپرد

خلعتی از جابه سید بپوش

ورنه خود سهل است خرقه صوف و برد

چون شراب صاف درمان است ما را درد درد	زان همی ریزم فرود ایم بروی درد درد
گرم میدارد مرا صوف و حریر عشق او	غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد
من ز میدان بلایش رو ننگردانم بیخ	رستم دستان کجاست رسان شود از گرد گرد
آفتاب روشن روی منبر مبر ترک	کیم کرد گرد داز گردی که باری کرد کرد
تو نه مرد نبرد درد درد عشق او	ده هزار خانه گیری او بدادی نبرد برد
تا جوانمردی که و در عشق جانان جان نداد	شاید از زنده دلی گوید که آن نامرده مرده

تا بزرگی کردند پیری که نانی را خورد

نعمت الله دید بسیاری که نانی خرد مرد

آن لحظه که جان در تنق غیب نهان بود	در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال	هر چند در آن حال نه نام و نه نشان
عشق تو خیالی است که ما زنده از آنیم	ببشوق تو دل زنده زمانی نتوان
ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم	گر روز از دل جان بخیالت نگران
گفتی که در آئینه بجز ما نتوان دید	چندان که نمودی و بدیدیم همان
خوش آب حیات است روان از نفس ما	تا هست چنین باشد و تا بود چنان

سید قدحی باده بمن داد بخوردم

آری چکنم مصالحت بنده در آن بود

بک دم بی می نمیتوان بود	بی می خود چی نمیتوان بود
ببشوق دمی نمیتوان زیست	بی ساغر می نمیتوان
ما سایه و عشق یار خورشید	بی بودن وی نمیتوان
بی جام شراب و عشق لیلی	مجنون در حی نمیتوان
مستیم و خراب و لا ابالی	بی ناله نی نمیتوان
تا کی غم این و آن توان خورد	درمانده کی نمیتوان

بی بود وجود نعمت الله
والله که شی نمیتوان بود

نقش غیر بی مجال خواهد بود	چه مجال و خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می یابد	نبود چون زوال خواهد بود
او جمیل است و او بحسب جمال	تا جمیل و جمال خواهد «
ماه روشن تر آفتاب بود	گر چه بدر و هلال خواهد «
ملک ام یزل خداوند است	ملک او لایزال خواهد «
غیر او در خیال اگر آید	آن خیال، مجال خواهد «

همه عالم چو نعمت الله است
عالمی بر کمال خواهد بود

گر یکی در هزار خواهد بود	که مرا یار غار خواهد بود
بهر موج و حباب و جو آ بند	چار نا چار چار خواهد «
می مانوش کن که نوشت باد	که می بیخمار خواهد «
کار عشق است عشق بازی کن	که تورا آن بکار خواهد «
عقل اگر منع ما کند از عشق	تا ابد شرمسار خواهد «
هر که گیرد میان او بکنار	بی میان و کنار خواهد «
در قیامت چو چشم بگشایم	نظرم بر نگار خواهد «
هر که از دوستدار ما باشد	همه را دوستدار خواهد «

سیدی چون ز بندگی یابند
سیدم بنده وار خواهد بود

خواجه آنجا فقیر خواهد بود	بنده آنجا امیر خواهد بود
پادشاه حقیقت است انسان	عقل آنجا وزیر خواهد بود
در چنین قریه که ماهان است	نفس آنجا گزیر خواهد بود
هیچ دانی که این فغان ز کجاست	بانک خواجه بشیر خواهد بود

هر که خود را عظیم میگیرد
و آنکه اینجاصغیر و خوار بود
پیش مردان حقیر خواهد بود
در قیامت کبیر خواهد بود
سید ما بنور حضرت او
همچو بدر منیر خواهد بود

جان میجنون فدای لیلی بود
خاطر دل شکسته میجنون
در دل او هوای لیلی بود
مبتلای مبتلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بیجنون
عاشق و رند و مست و لایعقل
هر خیالی که نقش میبستی
نظرش بر نقای لیلی بود
راحت جان خسته میجنون
از جفا و وفای لیلی بود

جان سید فدای میجنون باد
زانکه میجنون فدای لیلی بود

آفتاب همه نقابی رو نمود
ذره ها روشن شدند از آفتاب
تونک و مبین که او نیکو نمود
نور او بنگر که ما را چو نمود
او جمال و بر کمالش رو نمود
تا تگویی او بها و تو نمود
در دو آئینه یکی رود و نمود
آبروی ما از آن هر سو نمود
خود بخود بنموده است در عینما
صد هزار آئینه دارد در نظر
آب چشم ما بهر سو شد روان

خوش برو بر دیده سید نشین
تا بینی روی او چون رو نمود

این سعادت بین که ما را رو نمود
روشن است آئینه گیتی نما
حضرت بیچون نگویم چو نمود
حسن روی او بها نیکو نمود

در دو آئینه یکی پیدا شده
آفتابی نیمشب بر ما بتافت
گه بتر کستان بما بنمود تَرَک
در محیط بیکران افتاده ایم

ما نظر از سید بخود دیدیم

هم بنور دیده او دیدیم

خوش خیالی بخواب رو بنمود
همه عالم جمیل پیدا شد
جام گینی نما پدید آورد
هر گه با ما نشست در دریا
چشم احوال یکی دو می بیند
رشته بکتوست در نظر ما را

در هر آئینه که ما دیدیم

سید و بنده رو برو بنمود

پادشاه حکم ما روان فرمود
هر چه در غیب و در شهادت بود
در میخانه را گشود بها
حکم تاج و کمر بما بخشید
رو در آئینه دلم بنمود
نقد گنج خزانه اسما

نعمت الله در ازل بنواخت

تا ابد میر عاشقان فرمود

صبحدم آفتاب رو بنمود
خانه تاریک بود روشن شد
زهر و مشتری چه خواهد بود
نور چشمی بها عطا فرمود

در دولت بروی ما بگشود	آفتابی در آمد از در ما
در چنین آن چنان بما بنمود	جام گیتی نما بما بخشید
عود آتش شد و نماندش دود	آتش عشق عود جانم سوخت
تا بیابی ز خویشتن مقصود	دامن خود بگیر ای عارف

بزم عشق است و سیدم سر مست
هر که آمد به مجلس آسود

بیا که نوبت وصل است و وقت گفت و شنود	بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود
بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود	بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت
که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود	بیا و جان عزیزت بیار در مجلس
بیا و بنده ما باش و خواجه موجود	بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده
که پیر میگذرد عشق این چنین فرود	بیا و جبهه و دستار عقل را بفروش
بیا که از دم مطرب همی بسوزد عود	بیا که از لب سائر حبات می ریزد
بیک کرشمه دل از دست عالمی بر بود	رسید عشق ز خم خانه قدم سر مست
نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود	کشیده بر کتب دل که ما محبت تو ایم

بیا که میر خرابات نعمت الله است
بیا که اول صبح است و عاقبت جمود

روی او دیدم چو برقع بر گشود	هر کجا صاحب جمالی رو نمود
اینه او بود در وی می نمود	دیدمش در آینه عین العیان
ذره بی مهر او هر گز نبود	آفتاب خاطر م تا روشن است
خود کجا موجود باشد بی وجود	هر چه موجود است از جود و بیست
سجده میکن تا بینی در سجود	ساجد و مسجود نزد ما یکی است
ساقی سر مست دیدم یار بوه	دوش رفتیم در خرابات مغان

نکتهای عارفانه سیدم
خود بخود میگفت و از خود می شنود

حیب شب آفتاب چون بگشود
شب ام-کان خیال بود نمازند
غیر او نیست ورتو گوئی هست
عقل چون شب بر رفت و روز آمد
یک حقیقت که آدمی خوانند
عالمی را برقص آورده
از گریبان روز رو بنمود
هست روز و جود خواهد بود
او بخود دیگران باو موجود
خاطر ما از این و آن آسود
که ایاز است بنام و که محمود
قول مستانه که او فرمود

نعمت الله گردد نقطه دل

همچو پرکار و دایره پیمود

نور روی او بچشم ما نمود
گفته گوی ما خیالی بیش نیست
در حجاب عالمی در ما نده
جود او داده باین و آن وجود
بر در می خانه مست افتاده ام
آتش عشقش دلم در بر سوخت
هر چه ما دیدیم غیر او نبود
خود سخن فرمود و هم از خود شنود
آنچنان گبرش که عالم خود نبود
ورنه بیجودش ندارد کس وجود
سر پای خم نهاده در سجود
عالمی خوشبو شده زین بوی عود

گر در غیری بما در بسته شد

نعمه الله خوش دری بر ما گشود

روی خود را بنور خود بنمود
ساقی ما چورند مستی دید
دل ما را باطاف خود بنواخت
آتشی رو نمود موسی را
در میخانه همه عالم
درد در دلش دلی که نوش نکرد
نظری خوش بچشم ما فرمود
می خمیخانه را بما پیمود
رحمتی هم بجای خود فرمود
در حقیقت اله موسی بود
ساقی ما بروی ما بگشود
درد او را کجا بود بهبود

جان عارف فدای سید باد

که دل عارفان از او آسود

آفتاب از رخ نقاب مه گشود
 شد منور عالمی از نور او
 هر چه موجود است از نور و است
 خانقاه و صومعه در بسته شد
 آتش عشقش دل ما را بسوخت
 گفته مستانه ما قول اوست
 شب گذشت و روز روشن رو نمود
 يك ستاره گوئيا هرگز نبود
 خود کجا موجود باشد بی وجود
 چون در میخانه ساقی بر گشود
 سوخت درد عشق او جانم چه عود
 عاشقانه این سخن باید شنود

نعمت الهی و از خود بیخبر

قدر این نعمت نمیدانی چه سود

يك نفس یعقوب بی یوسف نبود
 هر که را دیدی نمودی یوسفش
 تا مگر یوسف در آید از درش
 هر که در کنعان بدیدی پیش او
 چون بر تخت این ظهورش را بیافت
 هر چه بود هست و خواهد بود اوست
 گر چه هجرانش بظاهر می نمود
 هر چه بشنیدی از یوسف می شنود
 در بر وی هر که بودی می گشود
 یوسف مصری خود را می ستود
 سر خود حق دید از آنگردش سجود
 هر چه باشد باشد از جود وجود

گر خلیل الله بصورت غایب است

نعمت الله یکدمی بی او نبود

عالم از جود او بود موجود
 نامرا دیم او مراد همه
 جام گیتی نما بما بخشید
 بزم عشق است و ما چنین سرمست
 خوش بیا جام می بگیر و بنوش
 عود دل سوخت آتش عشقش
 هر چه دیدیم بی وجود نبود
 یافتیم از عطای او مقصود
 نور خود را بهین ما بنمود
 هر که آمد بزم ما آسود
 ساقی عاشقان چنین فرمود
 عود خوش بود و آتشی بدود

صفت و ذات او ظهوری کرد

نعمت الله از آن شده موجود

در دو عالم جز او نبود نبود
 این دوئی زان سبب نمود وجود
 لاجرم روی او در او نمود
 خلق بی حق کجا بود موجود
 دل بیدرد و آتش بی دود
 جانم از ناله یکدمی نغزود
 اولم خیر و عاقبت محمود
 پیر من این سخن کجا فرمود

بسر عاشقان که عین وجود
 آن یکی در دو کون پیدا شد
 آینه چون وجود از آن رو یافت
 سایه بی آفتاب کی باشد
 نشنیدم ندیده ام هر گز
 بلبل مست گمشن عشقم
 ظاهرم جام و باطنم باده
 توبه از می چرا کنم نکنم

نعمت الله و زاهدی حاشا
 این حکایت که گفت با که شنود

این عنایت همه بما بنمود
 چشم خود هم بر روی ما بگشود
 میل ما جز بسی نخواهد بود
 در بهشت آمد و خوشی آسود
 خوش بود آتشی چنین بی دود
 دل خود را هم از خود بر بود
 به از این گفته دگر که شنود
 غیر او نیست در جهان موجود

هر کسی را عنسایتی فرمود
 تا ببیند بنور خود خود را
 طینت ما ز خاک می خانه است
 هر که آمد بخلوت دل ما
 آتش عشق سوخت عود دلم
 آینه هم ز جود پیدا شد
 از سر ذوق گفته ام سخنی
 چون وجود است هر چه می یابم

می و جام و حریف و ساقی اوست

نعمت الله این چنین فرمود

در میخانه همه بما بگشود
 بود و نا بود را بما بنمود
 می خمخانه را بما بنمود
 خوش بود آتشی چنین بی دود

لطف ساقی بسی کرم فرمود
 هر چه در غیب و در شهادت بود
 جام گیتی نها هویدا کرد
 آتش عشق اوست در دل ما

هو هو لا اله الا هو ليس في الدار غيره موجود

از ازل تا ابد عنایت او بود بابتدگان و خواهد بود

نعمت الله حریف و ساقی او

هر که آمد بزم ما آسود

لطف ساقی بسی کرم فرمود در می خانه را بما بگشود

جام گیتی نما بما بخشید می می خانه را بما پیمود

نقد گنجینه حدوث و قدم جمع کرده همه بما بنمود

از ازل تا ابد عنایت او هست با بتدگان و خواهد بود

هو هو لا اله الا هو ليس في الدار غيره موجود

نقش غیری خیال اگر بندی آن خیالات محال خواهد بود

گر صد است از هزار جمله یکی جز یکی نیست بنده را مقصود

و حده لا شريك له گفتیم غیر او نیست شاهد و مشهود

بزم ما مجلسی است شاهانه

سید ما ایاز و او محمود

ساقی ما بما کرم فرمود در می خانه را بما بگشود

جام گیتی نما بدور آورد می می خانه را بما پیمود

گریکی ور هزار جام گرفت وجه خاصی بهر یکی بنمود

آتش عشق او بسوخت مرا خوش بود آتشی چنین بی دود

در مقامی که جسم و جان نبود بود و نابود خود نخواهد بود

این چنین گفته های مستانه در جهان خود که گفت یا که شنود

نفسی باش همدم سید

تا بیایی از این نفس مقصود

هستی ما همه بود بوجود
بنماید یکی بنقش و خیال
جسم و جان جام و می دل و دلدار
همچو پر کار بود دل پر کار
اول و آخرش بهم پیوست
لیس فی الدار غیره و دیار

نفسی بی وجود نتوان بود
درد و آئینه آن یکی دو نمود
هر چه دارد همه بما بنمود
نقطه نقطه محیط را پیسود
ظاهر و باطنش ز هم آسود
هر موحد که بود این فرمود

نعمه الله که میر مستان است

در میخانه بر جهان بگشود

مائیم ایاز و یار محمود
دل ذره و مهر یار خورشید
چون سایه مرا ز خاک برداشت
بر بست زبان ما بحیرت
جز جود وجود مطلق حق
یک جرعه ز درد درد ساقی

مائیم عباد و دوست معبود
عشق آتش و جان عاشقان عود
مهرش چو جمال خویش بنمود
چون برده ز روی کار بگشود
در دار وجود نیست موجود
خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق

آسوده شده ز بود و نا بود

هر چه امکان لطف و رحمت بود
هر کسی را قراضه بخشید
گل تبسم کنان بی باغ آمد
عقل دود است و عشق آتش آن
آتش عشق عود جانم سوخت
هر چه بوده است و هر چه خواهد بود
هر که آمد به مجلس سید

حضرت او بما عطا فرمود
در گنجینه را بما بگشود
چون ترانم ز بلبلان بشنود
خوش بود آتش از بود بی دود
به ازین کس نسوخت هرگز نمود
همه از جود او بود موجود
جان او همچو جان ما آسود

فیض فیاض از خزانة جود

داد مارا بلطف خویش وجود

قادر پر کمال کن فیکون
هر چه امکان لطف بود و کرم
با چنین نعمتی که او بخشید
او یکی سایه اش بما افکند
همه عسالم نشان او دارد
ره بخاوتسرای عشق نبرد

هر که یکدم ندیم سید شد
نفسی خوش تر عمر خود آسود

در همه آینه جمال نمود
غیر را سوخت آتش غیرت
دع نفسک بذوق دریا بش
درد دردش دواي درد دل است
این عنایت نگر که آن حضرت
می میخانه حدوث و قدم
خود نماید جمال و خود بیند
خیز ساقی بیار جام شراب

هر که انکار نعمت الله کرد
بیشکی باشد از خدا مردود

در مرتبه ساجد در مرتبه مسجود
در مرتبه عبداست در مرتبه رباست
در مرتبه قانی در مرتبه باقی
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب
در مرتبه آدم در مرتبه خانم
در مرتبه عابد در مرتبه معبود
در مرتبه حامد در مرتبه محمود
در مرتبه معدوم در مرتبه موجود
در مرتبه قاصد در مرتبه مقصود
در مرتبه عیسی در مرتبه داود

در مرتبه موسی در مرتبه فرعون
 در مرتبه بیحد در مرتبه بیعد
 در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن
 در مرتبه سید در مرتبه بنده
 در مرتبه واحد در مرتبه موجود

نگار مست من هر دم ز تو بزمی یاراید
 بهر دم حجر میجوید که باویر از خود گوید
 جمالش در نظر دارم بهر حسنی که ببینم
 مراسم سراسقی سر مستان دهد هر لحظه جامی
 اگر جامی بزم آری زخم می بری برمی
 پیای جان رها کن دل اگر جانانه میجوئی
 در میخانه بگشاید برندان باده بخشاید
 حیات جاودان است او ولی با کس نمیاید
 خیالش نقش می بندم بهر حالی که پیش آید
 بهر جامی که بنوشم مرا جانی بیفزاید
 و گر پیمانۀ آری بنویسم پیمانۀ بیاید
 برو ای دل ز جان بگذر گرت دلدار میاید

حدیث عاشقی بشنو که تاذوق خوشی یابی
 حریف نعمة الله شو که تا جانت نیاساید

بر بسته نقاب دل رباید
 در آینه وجود عالم
 ما دولت سر لی مع الله
 در دور دو چشم مست ساقی
 چند آنکه خوریم می از این خم
 يك ذات و صفات او قراوان
 بنگر چه کند اگر گشاید
 خود بیند و خود بخود نماید
 یا بیم ولی دمی نیاید
 توبه نکنیم و خود نشاید
 نه کم شود آن و نه فزاید
 در هر صفتی دمی بر آید

سید رند است و جام در دست
 مستانه سرود می سراید

عقل هر دم که در سرود آید
 سخن عقل پیش عشق مگو
 عشق را خود گشایشی دگراست
 بدم سرو باده پیمان بدم
 کن سخن خود بکار می ناید
 هیچ کاری ز عقل نگشاید

که بتو روی خویش بنماید
یکی جاد می نمی باید
هر زمان بزم نو بیاراید

جام گدیتی نمای را بکف آر
آفتابی مدام در دور است
عشق هر لحظه مجلسی سازد

تفسی باش هم-سدم سید
گر تو راهمدم خوشی باید

کی خیالش بخواب بنماید
نظری هم بنده فرماید
در سرا غیر او نمی شاید
این چنین در جزا و که بگشاید
باب خشك باد بیما یسد
یکدم از عمر خود بیاساید

خواب در چشم خون نوی آید
چشم دارم که لطف او بکرم
خلوت خاص اوست خانه دل
در میخانه او بما بگشود
عشق مست است و عقلم خمورست
هر که با جام می شود همدم

بنده سیدم که از کر مش
نعمت الله بخلق بیخشا یسد

صحبت او مرا نمی باید
زانکه بر قول خود نمی باید
هر دم انگامه بیاراید
باب خشك باد بیما یسد
لاجرم دوستی نمی شاید
آن خیالش بخواب بنماید

عقل ناقص بکار می ناید
سخنش اعتبار نتوان کرد
هر زمان قصه دگر خواند
آبرو را بخشاك ره ریزد
چونکه از شوق عشق بیخبر است
نمی سید کند ولی بخیال

سیدی عاشقی بجو که تمام
جانت از ذوق او بیاساید

بهر آئینه روئی می نماید
از آن عالم بیک حالی نماید
اگر آن آفتاب ما بر آید

خیال او بهر نقشی بر آید
برد خاکی و می آرد همیشه
جهان روشن شود از نور رویش

چنین میخانه ورنه آن سر مست
بنور او جمال او توان دید
بشادی روی ساقی نوش کن می
کسی مخمورا گر ماندنشاید
حجاب از چشم ما گر برگشاید
که می عمر عزیزت می فزاید

بعشقش نعمت الله میر مستان

سرودی عاشقانه می سراید

عقل چند آنکه خود بیاراید
خاکساری است ابرویش نیست
بسته او مشو که حیف بود
کشته عشق شو چو زنده دلان
هر که با عاشقی شود همدم
بعدم عالمی رود ز وجود
در نظر هیچ خوب نماید
بادم سورد بساد پیماید
کار عاشقی ز عقل نسکشاید
گو تو را عمر جاودان باید
از دم او دمی بیاساید
بوجود جدید باز آید

نعمت الله جان بجانان داد

خوش بود گر قبول فرماید

گر در طاب اوئی ناگه بهرت آید
گر آینه روشن اندر نظرش آری
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش
ای عقل تو مخموری ما عاشق سر مستیم
در هر چه نظر کردم چون او ستم که میبینم
تا نور جمال او در دیده ما بنمود
درگر ددرش گردی او در بتو بکشاید
تمثال جمال او در آینه بنماید
چون عمر عزیز تو بپوسته نمی پاید
در مجلس سر مستان و عظمای تو نمی پاید
اقرار باو دارم انکار نمی شاید
نوری بجز آن نورش در چشم نمی آید

گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش

آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

چشمش نورش بتو نماید
در گشایش ما زبان بلبل
دست تو بیان کند بدالله
بائی که بقدرتش پیا بست
گوش تو در سخن گشاید
هر لحظه ترنمی سراید
گر زانکه بدش بدست آید
بی قدرت او پیا نباید

بی جود وجود سید ما
خود بود وجود ما شاید

تقش است خیالش که بهر دست بزاید
تقش بهر لحنه کشد نقش خیالی
دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید
در نور رخس شاهد معنی بنماید
آن نقش رود باز بنقش دیگر آید
هر صورت خوبی که مرا در نظر آید
از بی خبر ای یار بتو کی خبر آید
پر سی خبری از دل و دل بیخبر از عشق
ساقی در میخانه گشاد است برندان
کو عاشق مستی که از بن خانه در آید
بگذشت شب و ماه فرو رفت ولیکن
امید که صبح آید و خورشید بر آید

صداعره بر آید ز دل عاشق سرمست
گر مطرب ما گفته سید بسرابد

بارخ او قمر چه کار آید
آفتابی چو رو بما بنمود
بالب او شکر چه کار آید
گنج اسما تمام یافته ایم
نور دور قمر چه کار آید
ما چو در یشیم یافته ایم
کبسه پر سیم و زر چه کار آید
درد با عشق در کمر داریم
صدف بر گهر چه کار آید
عالم مخمور درد سر دارد
تاج شه با کمر چه کار آید
این چنین درد سر چه کار آید

نعمة الله حریف مجلس اوست
غیر ساقی دیگر چه کار آید

خوش درد دلی دارم درمان بچه کار آید
دلزنده بود جانم چون کشته عشق اوسب
با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید
عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما
بی خدمت آن جهانان این جان بچه کار آید
عشق آمد و مالک دل بگیرت بسطانی
جز حضرت این سلطان سلطان بچه کار آید
در خلوت میخانه بز می است ملو کانه
روضه چو بود اینجا رضوان بچه کار آید
ماهان ز خدا خواهم با صحبت مهر و یار
بی صحت مهر و یار ماهان بچه کار آید

باسید سر مستان کرمان چو بهشتی بود
بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

نوش کن می که روح افزاید
ذوق عمر عزیز اگر خواهی
لب ساغر فنوحت افزاید
نوش کن جام می که نوش باد
باد و وقت صبوحه افزاید
شرح عالم بدیع مسا در یاب
تا حیاتی چو نوحه افزاید
که بیان در شروحه افزاید

جرعه جام نعمة الله نوش
تا از آن راح روح افزاید

ذاتش بصفات می نماید
در جام جهان نمای اول
یک ذات ذوات مینماید
عینی بظهور در مراتب
خود را ز برات مینماید
گر کشته شوی ز جان میندیش
ما را در جات مینماید
چون کرده اوست کرده ما
کان موت حیات مینماید
جمسه حسناات مینماید
شیرین حرکات مینماید
هر لحظه بصورتی بر آید
در وی حرکات مینماید
کن درد ذوات مینماید

در دیده سیدم نظر کن
کو نور خدات می نماید

ذاتش بصفات مینماید
خواهد که نمایدت و گرنه
یا ذات بذات مینماید
هر بی سو و پا که پشت آید
آئینه چرات مینماید
نقشی که خیال او نگار د
شاه است و گدات مینماید
شیرین حرکات مینماید
کاین درد ذوات مینماید
بر آب حیات مینماید

در دیده سیدم نظر کن
گو نور خدات می نماید

گهی زلفش پریشان می نماید	گهی عکس رخس جان مینماید
سواد کفرش ایمان می نماید	چو سنبال می‌کند بر گل‌مشوش
چه زرد است این که درمان می نماید	چه زخم است اینکه مرهم ساز جانست
چه جان است اینکه جانان می نماید	چه جام است اینکه میریزد از او می
همه آئینه این آن می نماید	دلی دارم چو آئینه ز عشقش
که چون در صورت جان می نماید	جمال عشق بین و حسن معنی

نظر کن چشم سید تا بینی
که پیدا سر پنهان مینماید

همه عالم سرابی می نماید	خیال غیر خوابی مینماید
جهان نقشی بر آبی می نماید	بچشم نقش بندان خیالش
بما جام شرابی می نماید	در این خم خانه هر رندی که یابی
نگاری بی حجابی می نماید	بهر صورت که مبینی بمعنی
ز نورش آفتابی می نماید	ضمیر روشن هر ذره ما را
که خیر است و صوابی می نماید	بده جامی بهر رندی که باشد

و بود نعمة الله در خرابات
چو گنجی در خرابی مینماید

جانی است که آن روان نماید	جسمی دارم که جان نماید
هر نام از او نشان نماید	عالم چو ظهور نور اسماست
در دیده این و آن نماید	عینی است که صد هزار صورت
معشوق به - اشقان نماید	خوش آینه است جام و باده
دائم در وی چنان نماید	ساغر متنوع است از آن می
آئینه بتو همان نماید	در آئینه هر چه تو نمائی

یك معنی و صد هزار صورت

سید بجهانیان نماید

در جام جهان نما نماید	نوری که خدا با نماید
روی تو بتو کجا نماید	آئینه چو صیقلش نکردی
در صورت هر گدا نماید	این لطف نگر که پادشاهی
تا درد تو را دوا نماید	زندانه بنوش دردی درد
تقاسمش بنقشها نماید	نقشی بخیال می نگارم
کان جوهر ما بما نماید	در موج و حباب و آب دریاب

در دیده سیدم نظر کن

تا نور خدا تو را نماید

در آن نقش خیالم او نماید	مرا هر دم خیالی رو نماید
بهر صورت مرا نیکو نماید	بیداری و خواب از بینم او را
یکی باشد اگر چه دو نماید	یکی رود و آئینه چو بنمود
گاهی در چشمه گهر جو نماید	حباب و موج و دریا جمله آ بند
همه تمثال او یکر و نماید	هزاران آینه گر بینم ایدوست
ولی در چشم ما یکتو نماید	دو تو نماید این رشته با حول

همه کس نعمه الله را بیند

ولی تا او بهر کس چو نماید

یا نقش خیالی است که در خواب نماید	عالم چو مثالی است که در آب نماید
همسایه در این سایه با صاحب نماید	یا ظن وجودی است که موجود است
نوری است که در صورت مهتاب نماید	هر ذره ز خورشید جمالش که نموده
از غایت لطف است که آن آب نماید	خوش جام حبابی است که پر آب حیانت
حرفی است که صد فصل زهر باب نماید	یك نقطه اصلی است کتب خانه و فرعش
این هر دو میجانبه با حباب نماید	ذات است و صفات است که محبوب و معجبند

در آینه روشن سید نظری کن

تا نور ظهورش بتو از باب نماید

هر که او عین ما بما جوید	یابد او هر چه از خدا جوید
درد دردش بذوق می نوشد	دردمند یکا او دوا جوید
مبتلائی که یافت ذوق بهلا	روز و شب از خدا بلا جوید
در خرابات عشق مست و خراب	دائماً گردد و مرا جوید
جام گیتی نما گرفته بدست	هر چه او را سپرده وا جوید
عقل باشد ز عشق بیگانه	آشنا یار آشنا جوید

رند مستی که نعمت الله یافت

دنیوی و آخرت کجا جوید

عاشق آن است که معشوق بجان میجوید	میرود بیسر و پاگرد جهان میجوید
همچو میجانون همه جا لیلی خود میطلبند	همه لیلی طلبند و ز همگان میجوید
میکند دایر سر مست مرا دلجوئی	بی تکلف دل من نیز چنان میجوید
عارف از اول و آخر چو خبر می جوید	ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید
هر کسی آنچه طلب میکند از داند باز	دامن خویش بدست آرد و آن میجوید
رسته از نام و نشان نام و نشان جوید نه	رسته از نام و نشان نام و نشان میجوید

نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام

صحبت ساقی سر مست مخان میجوید

این و آن بود جمله آن گردید	اینچنین بود آن چنان گردید
باز عالم بسدایع میخرازم	این معانی از آن بیان گردید
هر که در صحبتیم دمی بنشست	مجرم راز عاشقان گردید
در مقامی که جان نمیکنجد	گرد آنجا کجا توان گردید
وانکه چون ما فتاد در دریا	قطره اش بحر بیکران گردید
هر که دل را بدلیبری بسپرد	مونس جسان دلبران گردید

نعمت الله پیر عارف بود

این زمان باز نوجوان گردید

هفت دریا را بیکدم در کشید
آفریننده باطافش آفرید
فارغ است از بایزید و از یزید
ذوق یاران باد یارب بر مزید
در چنان دیده بود نورش پدید
گه قرینت می نماید گه بعید

اینچنین رندی که من دیدم که دید
دیده ام آئینه گیتی نما
عاشق سر مست در کوی مغان
مجلس عشق است و ساقی در حضور
دیده روشن که دیده روی او
اعتباری می نماید فصل و وصل

نعمه الله مست و جام می بدست

باشد آن می کهنه و جامش جدید

آنچنان پنهان چنین پیدا که دید
چتر شاهی بر سر عالم کشید
این سخن از ما بجان باید شنید
همچو خنجره جامه را باید درید
از برای حضرت خود آفرید
نوش کن جامی بگو هل من یزید

عین او در عین اعیان شد پدید
آفتاب است او و عالم سایه بان
جامی از می پر ز می بستان بنوش
درد هوای یوسف گل پیرهن
لطف او آئینه گیتی نما
ما حباب و عین ما آب حیات

سید ما از جمال پر کمال

می نماید هر زمان حسنی جدید

یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
هر که رنجی نکشید او بشقائی نرسید
گل بیخوار درین باغ جهان توان چید
با خیال تو که پوست کاز خود ببرد
هر که از جام غم انجام تو یکجرعه چشید
چشم سر مست تو را دیده ز ره بر گردید

سالها در طلبت دیده بهر سو گردید
در دل گر چه که دیدیم دوا یافته ایم
بی بلائی توان یافت چنان با لائی
حرف عشق تو که دانست که از خود بگذشت
می خمیازه شادی نکند نوش دگر
لم از کوی خرابات بخلوت میرفت

بر سر پچار سوی عشق تو دل سودا کرد
نعمت الله بها داد و وصال تو خرید

از گرم جان عزیزم بر جانانه برید	دست گیرید و مرا مست بمیخانه برید
دل چو شمع است که در مجلس جان بسوزد	خبر سوخته گگان را بر پروانه برید
آشنایان همه جمعه اند و حریر بان سر مست	حیف باشد که چنین شده بیگانه برید
گنج عشقست که در گنج دل ویرانست	نقد گنجینه ما از دل ویرانه برید
عاقل آنست که دیوانه عشق است چوما	سخن عاقل دیوانه بدیوانه برید
دل مردان خدا هر که بر دخوش باشد	گویباید و برید آن دل و مردانه برید

کوشه خلوت میخانه مقامی امن است
نعمت الله بگیرید و آن خانه برید

رخت ما را بسرا پرده میخانه برید	آلت مجلس ما جمله بساقی سپرید
ما چو غنچه بهوا جامه خود چاک زدیم	بعد از این خرقه ما را به ملامت ندرید
عیب ما را مکنید ار شده ایم عاشق او	نور چشم است ببینید که صاحب نظرید
گر ز ما از سرمستی سخنی گوش کنید	از سر اطفو کرم از سر آن در گذرید
هر کجا نقش خیالی که ببیند دیده	معنی خوب در آن صورت زبا نگرید
میل میخانه ندارید ندانیم چرا	مگر از ذوق می و مستی ما بیخبرید

بنده سید زندان خرابات شوید
که بنزدیک سلاطین جهان معتبرید

زاهد بسرا پرده زندان مگذارید	دخه وورش از آن مجلس زندان بدر آرید
بیگانه مباشید پاشید سر و زر	تخمیکه توانید در این باغ بکارید
هر خم شرابی که سپردید بر اندی	آرید بر ما و باهش بسیارید
روشن بتوان دید که نور بصیر ماست	بر دیده اگر نقش خیالی بنگارید
پکدم که ز ماقوت شودی می و ساقی	از عمر مسگوئید و حیاتش مشمارید
کار همه زندان خرابات بر آید	بر ما نفسی همت خود گر بگذارید

سید ز در می‌کده مستانه در آمد
نور است که پیدا شده پنهانش ندارید

کفر سر زانی بت عیار بینید	ترسای میان بسته بز ناز بینید
در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود	پیدا شده اش بر سر بازار بینید
بر دیده ما گر بنشینید زمانی	بک لعبت و صد جاهه بیکبار بینید
جامی بکف آرید در او و بنمائید	تاساقی ورنه و می و خمار بینید
بحریم و حباب و می و جابیم در ایندور	در صورتها معنی هر چار بینید
عالم همه آئینه یار است از آن روی	روشن بنماید بشما یار بیند

از گفته سید غزالی نغز نویسید
سر دفتر مجموعه اسرار بینید

در دور قمر نقطه خورشید بینید	در جام جم آنحضرت جمشید بینید
در دیده ما نور جمالش بتوان دید	دیدید در این دیده و وادید بینید
در بحر در آید و حبابش بکف آرید	در صورت ما معنی توحید بینید
گرچه شب قدر است چو صاحب نظر آید	چون روز در این شب به و خورشید بیند
بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد	تحقیق نماید اند و تقلید بینید
گشتیم مگر دز وجود و ز عدم هم	آید در این خاوت و تجرید بینید

سید بهمه آینه روئی بنموده
آن یار کهن باز بنجدید بیند

آفتاب چرخ معنی با یزید	سایه خورشید اعلی با یزید
واقف اسرار سبوحانی بحق	کاشف انوار معنی با یزید
گوهر دریای عرفان از یقین	عارف و معروف یعنی با یزید
راه جان روشن نشد بی و الحسن	کار دل پیدا نشد بی با یزید
نقطه وحدت در آمد در الف	در ظهور حرفش بی با یزید
صورت فردوس جان بسطام عشق	میوه معنی طوبی با یزید

سید از صاحبده لانی لاجرم

کرده با جانت تجلی با بزید

با من سخن از زاهد ز نهار مگوئید	ترک می و میخانه یکبار مگوئید
ورزانکه بگوئید دگر بار مگوئید	با عاشق سر مست مگوئید ز توبه
از بار می پوشید و باغیار مگوئید	رازی است میان من و ساقی خرابات
با گلشن رویش سخن از خار مگوئید	با لعل لب او سخن از غنچه می رسید
با زلف بتم قصه ز نار مگوئید	از لعبت ترسا بچه اسلام مگوئید
دارید نگه بر سر بازار مگوئید	سری که شنیدید امینید و امانت

از گفته سید غزلی خوش بنویسید

اما سخنش جز بر خمار مگوئید

اینچنین خانه خدا بهر خدارا طلبید	در سرا پرده دل خانه خدا را طلبید
آنکه از ساقی ما جام بقا را طلبید	در خرابات فنا ساعر می نوش کنید
ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید	گر بیاید عطائی همه آنرا جوئید
کار خیر است در این کار دعارا طلبید	می ببخشید برندان و مگوئید بها
درد در دوش بکف آرید و دوارا طلبید	درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا
هر چه خواهید بیاید چومارا طلبید	در نظر دیده ما بحر محیطی دارد

نعمت الله اگر می طلبید ای یاران

در خرابات در آئید و خدا را طلبید

عقل آمد و با عشق در افتاد و افتاد	زاهد دگر از خلوت تقوی بدر افتاد
با بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد	ما سر بدر خانه خمار نهادیم
نوری مگر از مهر رخت بر قهر افتاد	به روشنی یافت که شد بدر تما می
المنة لله که بار دگر افتاد	افتاد در این کوی خرابات بسی دل
هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد	بر خواستن از رهگذر او نتواند
ورزانکه کسی دید مرا از نظر افتاد	در خواب بجز نقس خیانش نتوان دید

مد باز در این کوی خرابات فتادم
و دیده که او نقش خیال دگری دید

عیبم مکن ارزانکه گذارم دگر افتاد
گر مردم چشم است که او از بصر افتاد

رندی که بهیچانه سید گذری کرد
تا یافت خبر مست شد و بی خبر افتاد

آتشی در نهاد جان افتاد
شمع عشق ترچو بر کشید علم
عقل مخمور منع ما میگردد
هر که از چشم ما فتاد فتاد
سرو قدی که سر ز ما پیچد
مرغ دل دید دانه خالش
ناوک آه عاشق سر مست
از لب او حدیث می گفتم

جان بیچاره در فغان افتاد
سوخت پروانه پر زنان افتاد
مست دیر فت در مغان افتاد
نه دو روزی که جاودان افتاد
در چمن قدش از میان افتاد
باز در دام زلف از آن افتاد
هر چه انداخت بر نشان افتاد
سخنم ناگه از دهان افتاد

سیدم او فتاد مستانه

چه توان کرد آن چنان افتاد

هر که بر خاک راه او افتاد
بهوائی که خاک او گردد
بت دن پرده راز رو بر داشت
عشق مستانه در خروش آمد
آفتاب جمال رو بنمود
هر که چون ما فتاد در دریا

بد مگویش که او نکو افتاد
رند سر مست کو بسکو افتاد
بنده سجده کنان برو افتاد
عقل مسکین بگفتگو افتاد
مه هلالی شد و دور او افتاد
غرقه گردید و سوسو افتاد

نعمت الله فتاد مست و خراب

نظری کن بین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر او افتاد
در خرابات مغان مستانه رفت

بی تکلف خوب در خور او افتاد
جای خود را دید خوشتر او افتاد

پای او بوسید و بر سر او فتاد	بر در میخانه با ساقی نشست
توبه را بشکست و دیگر او فتاد	بارها دل در شراب افتاده بود
بر سر کوبش کسی گر او فتاد	از سر هر دو جهان بر خواستند
ماد ما از جمله انور او فتاد	آفتاب او بما ظاهر چو شد

نعمه الله باز سازی خوش نواخت

غافلگی در هفت کشور او فتاد

مردم دیده در این دریا فتاد	آب چشم ما بروی ما فتاد
سر پهای خیم نهاد از پا فتاد	رند سر مستی بهی خانه رسید
در خرابات آمد و آنجا فتاد	بر نخیزد جازدان هر کس که او
چشم ما روشن بعین ما فتاد	ما ز دریائیم و دریا عین ما
این چنین ذوق خوشی ما را فتاد	همدم جامیم و با ساقی حریم
عاقبت محمود با ما او فتاد	دل برفت از ما و در دریا نشست

نعمه الله چون مقام خویش دید

بر در یکتای بی همتا فتاد

همچو ما در بحر بی پایان فتاد	هر که در دریای بی پایان فتاد
شعله در جان مشتاقان فتاد	عشق جانان آتشی خوش بر فروخت
غافلگی در مجلس رند آن فتاد	رند مستی سر پهای خیم نهاد
نیک سودا کرد و خوش ارزان فتاد	آنکه جان بفروخت درد دل خربند
کار او ای یار با یاران فتاد	یار ما را کار با اغیار نیست
بی سرو پا سخت سرگردان فتاد	از سر کوبش کسی کاو دور شد

نعمه الله جان به جان داد و رقت

خوش بود جانی که با جانان فتاد

خمیخانه بدست عاشقان داد	ساقی جامی باین و آن داد
تمثال جمال خود بآن داد	در جام جهان نما نظر کرد

عشقی پنهان بما نشان داد	راهی که نشان آن نه پیدا است
از غایت ذوق جان روان داد	بادل گفتند جان فدا کن
عداش دادی بما چنان داد	هر داد که خواستیم از وی
چیزی به از این نمیتوان داد	در کتم عدم وجود بخشید

لطفش بکرم عنایتی کرد
سید خود را بنده گان داد

عشقیست در این جان که بصد جان نتوان داد	دردی است در این دل که بدرمان نتوان داد
این آب حیات است بحیوان نتوان داد	جام می ما آب حیات است در این دور
این گوشه بصدروضر ضوان نتوان داد	مستانه در این کوی خرابات فتادیم
دشوار بدست آمده آسان نتوان داد	گنجی است در این مخزن اسرار دل ما
هر چند دل خود پریشان نتوان داد	ما دل بس زلف دلارام سپردیم
درد سر مخمور بمستان نتوان داد	از عقل سخن با من سر مست مگوئید

سید در می خانه گشاد است دگر بار
خود خوشتر ازین مشوره برندان نتوان داد

بوسه خوش بر لب جانان نداد	هر که او در عشق جانان - بان نداد
آشکارا داد او پنهان نداد	جود او بخشید عالم را وجود
فکر این و آن بان رندان نداد	جام می در دست و ساقی در نظر
درد سر ساقی بمستان نداد	چونکه مخموری بود درد سری
ذوق سر مستان بمخموران نداد	لایق هر کس عطا او میدهد
جان بعشق او از آن آسان نداد	بس گران و هم سبک سر بود عقل

نعمه الله را بما داد از کرم
اینچنین دادی بهر سلطان نداد

میخورم میخورم که نوشم باد	جام جم میخورم که نوشم باد
دبلم میخورم که نوشم باد	دردی درد عشق مستانه
باده هم میخورم که نوشم باد	میدهم بوسه بر لب ساغر
بکرم میخورم که نوشم باد	لطف ساقی شراب می بخشد
در عدم میخورم که نوشم باد	می خمخانه و جود به ذوق
نه بغم میخورم که نوشم باد	میخورم می بشادی ساقی

نعمت الله حریف و ساقی یار

جام جم میخورم که نوشم باد

بیا و خدمت او نوش کن که نوشت باد	می محبت او نوش کن که نوشت باد
زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد	شراب پاک هلال است و ساقی سرمست
ز آب رحمت او نوش کن که نوشت باد	همیشه رحمت او آبرو دهد ما را
بقدر همت او نوش کن که نوشت باد	چو جای جام و سراجی بیا بعی خانه
خوشست قسمت او نوش کن که نوشت باد	بیا که قسمت ما کرده اند جام شراب
ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد	رسید ساقی کوثر حیات می بخشد

شراب سید ما جرعه بصد جان است

بیا که قیمت او نوش کن که نوشت باد

قل هو الله احد جزو دو ابروی تو باد	ورد صاحب نظران فاجحه روی تو باد
آیه الكرسي تعویذ دو گیوی تو باد	جاء نصر الله ای شاه چو بنمودی روی
آفرین بر سر زلف تو و بروی تو باد	والضحی روی تو آمد سر زلفت و ایل
آیت کنت ترا با زرد و هندوی تو باد	ترند و الشمس که بر جهان افلاک است
این چهار آیه حق بند دو بازوی تو باد	فتح و بس و تبارک طرف آخر حشر
دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد	از یکاد از نفس روح امین در شب و روز

نعمت الله بدعا خواند اندک ایل

که دلش بسته گیسو و رخس سوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد
عقل اگر منعم کند از عشق او
همدم من باد جام می مدام
خاوت عشق است ورنه جان در حضور
ساقی مرمت بشکست توبه ام
مورغ جان من ز دام عقل رست

دولت عشقش مرا پیوسته باد
خاطرش چون خاطر من خسته باد
با لب ساقی لبسسم پیوسته باد
در بغیر عاشقان بر بسته باد
پشت توبه دائماً بشکسته باد
هر که در دام است یارب رسته باد

در خرابات مغان بنشسته ام

سیدم دائم چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد
عشق سلطانست و ما از جان غلام
دل بدایر جان بجانان داده ایم
عالمی کومنع رندان می کند
بابل مستی که میگردد بذوق
چشمه آب حیات معرفت

آفتاب دولتش تا بنده باد
عیل سلطان دائماً بنده باد
هر که باشد همچو ما دلزنده باد
در میان عاشقان شرمنده باد
چون نگل خندان لبش پر خنده باد
دائماً از بحر ما زاینده باد

نعمت الله میر سرستان ماست

بر سر ما تا ابد پاینده باد

یارب ز غم هجران رستیم مبارکباد
مخمور چو میبودیم خوردیم می عشقش
لطف گرمی فرمود و بند زرو بگشاد
ما سلطنت جاوید از دولت او داریم
از نور جمال تو شد دیده ما روشن
تادست تو اگر فتم دعت از همه کس بردیم

از رحمت این زندان چستیم مبارکباد
در خاوت میخانی سه مستیم مبارکباد
ز نار سر زلفت بستیم مبارکباد
از هستی با بنده هستیم مبارکباد
از دیدن غیر تو رستیم مبارکباد
با رستم دستمان همدستیم مبارکباد

تو سید مستانی ما لبم غلام تو

مستیم چون مخمور هستیم مبارکباد

عاشقی کو سر پیا ی ما نهاد
از سر دینی و عقبی در گذشت
بر در میخانه هر کو بار یافت
کار ما چون از بلا بالا گرفت
یا نهاد بر فرق عالم هر که سر
رو بهمه بنمود نور آفتاب

روی خود در جنت المأوا نهاد
هر که یا با ما درین در یا نهاد
سر دری گردید و سر آنجا نهاد
مسند و الای ما بسا لا نهاد
بسر در یکتای بیهمتا نهاد
روشنی در دیده ییسا نهاد

نعمت الله را بما انعام کرد

خوان انعامش برای ما نهاد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد
جز خیال روی او نقشی ندید
تا بوسد خاک پایش آفتاب
داد ساقی داد سر مستان تمام
ایکه گوئی عقل استادی خوشست
لحظه بی او نمیخواهیم عمر

اشک خون آلود ما بر رو فزاد
دیده ما تا نظر را بر گشاد
بر سر کویش رسید و سر نهاد
زاهد مخدور را جامی نداد
عقل مزدور است و عشقش اوستاد
جان ما بی عشق او یکدم نداد

نعمت الله رفت باد او بخیر

بیاد بیاد نعمت الله بیاد بیاد

ترک سر مستم دستگیر باده کلاه کج نهاد
پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران
عقل سر گردان ز پافتاد و عشقش در رود
در چمن سرو سبزی تا دید آن بالای او
خوش در میخانه بر روی ما بکشاده اند
در خرابات مغان رندی که نام مانشود

ملک دل بگیرفت و خازن و مان همه بر باد داد
چونکه زو بیداد باشد از که خواهی خواست داد
همچو دیخوری بدست ترک سر مستی فزاد
سر پیا ی او فکند و پیش او بر پا ستاد
بس گشایشها که نارار و نموده زین گشاد
سر خوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد

گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی

حاشا نه این نخواستم کرد و این هرگز نهاد

اهل نظران دیده بروی تو گشایند
خورشید جمال تو نموده است بهاروی
در آینه حسن تو نمایند خدا را
رندان سرا پرده میخانه در این دور
بی دردی دردت نتوان یافت درائی
ای عقل برو از در میخانه که رندان

حسن تو در آئینه بنمایند
آنها که طلبکار لقایند که جایند
صاحب نظرانی که منور بخدایند
شاید که با بوس تو هر دم بسر آیند
دلها همه زان خسته این درد و دوا آیند
مستند و با مثال تو این در نگشایند

هر بیت که سید ز سر ذوق نگوید
سر بست که مستان همه آن بیت سر آیند

هر در که بروی ما گشایند
هر دم به پیاله شرابی
در میکند دلبران عیار
رندان مستند و لا ابالی
دیدیم جمال ما هر و یان
بینند همه که ما چه دیدیم

حسنی دیگر بهمانمایند
ذوقی دیگر همی فزایند
صد دل بگر شمه ربا آیند
مستانه سرود میسر آیند
آئینه حضرت خدا آیند
گر پرده ز روی بر گشایند

بزمی ما زند هر زمانی
تا سید و بنده خوش بر آیند

عارقانی که ما جویند
دیده روشن خوشی دارند
نور او را بنور میبینند
بنامه حضرت خدا روندند
نقش غیر خیال کی بندند
آینه گر هزار مینگرند

گاه در بحر و گاه در جویند
در همه حال ناظر او بند
وحده لا شریک له گویند
لاجرم بندگان نیکو بند
غیر چو نیست غیر چو جویند
همچو ما با هزار یک روندند

بنده سید خرا بانند
بنده گانه امام آجویند

ذوقیست دلم را که بعالم نتوان داد
 یادت نکند زانکه فراموش نکردم
 چشمی که منور نشد از نور جمالش
 از دولت ساقی که جهان باد بکاهش
 عمریست که بر حسن و جمالش نگرانیم
 ساقی و حریفان همه جمعند درین نرم

تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد
 تا کرده فراموش چگونه کینت یاد
 گر نور دو چشم است که او از نظر افتاد
 از لعل لب جام بخوراهیم بسی داد
 یارب که چنین عمر بسی سال بهماناد
 بزعمی است ملوکانه نهادیم بنیاد

ساطان بود آن کس که بود بنده سید
 صد جان بفدایش که بود بنده آزاد

رندان همه مستند و می از جام نداشتند
 در صومعه گر زاهد رعناست مجاور
 خوش آینه دارند و در آن آینه روشن
 اسماء الهی است که ظاهر شده بر خاق
 عشاق بر آتند که معشوق بر آنست
 این گفته مستانه ما از سر ذوق است

بی نام و نشاند از این شاه نشاندند
 رندان بسرا پرده می خانه رو اتند
 بینند جمال خود و بر خود نگرانند
 یکچند چنین بوده و یکچند چنانند
 ما نیز بر آنیم که عشاق بر آتند
 بی ذوق نخواهیم که یک بیت بخوانند

از غافل و خمور و بجزو مستی سید
 که ز ذوق می و مستی او بیخبر آتند

دست چپ را بساز میخوانند
 عاشقانی که بحر م رازند
 ذاکرانی که ذکر میگویند
 در همه آن بسای همی جویند
 بیست و هشت حرف اگر هم میخوانی
 هر که بیشد و هر چه بینگرند

کنج راهم بساز میخوانند
 یار را دوستدار میخوانند
 روز و شب آن نگار میخوانند
 گر یکی در هزار میخوانند
 غار فان بشمار میخوانند
 خدمت یار غار میخوانند

نعمت الله را چو می بایند
 مظهر کردگار می خوانند

سیدم روح اعظمش خوانند	آب ارواح آدمش خوانند
روح اعظم باعتبار بدن	جام گویند و هم جمش خوانند
صورت اسم جامع است از آن	معنی جمله عالمش خوانند
همدم او اگر دمی باشی	حاصل عمر آن دمش خوانند
غم و راحت دل و جان است	حیف باشد اگر غمش خوانند
عارفان جز کلام حضرت او	قصه این و آن کمش خوانند

نعمه الله را اگر یابند

صورت اسم اعظمش خوانند

دمه بیاد هوا جان خویشتن بر باد	بنوش جام شرابی که نوش جانیت باد
در آ بخلوت میخانه فنا بنشین	چه میکنی تو در این خانقاه بی بنیانه
مزار جان عزیزم فدای غم بادا	که خاطر من ز غم عشق میشود دلشاد
بلم ز دست بفتاد در سر زلفش	اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی که بیعی و عشوق میرود با دست	در غم عمر عزیزی که میرود بر باد
بدم گشاد و گشادم از این درست که او	دری نماید که آن در بر روی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص

غلام خدمت او ایم و بنده آزاد

ساغر و می مدام در کارند	همدم عاشقان می خوارند
می پرستان مدام می نوشند	زاهدان زان خبر نمی دارند
خاکساران کوی میخانه	فارغ از نور و ایمن از نارند
سر زلف بتم پریشان شد	جان و دل در هوای زنارند
منع رندان مکان که سرمستند	بند آنها بده که هشیارند
عاشقان سالها بسر گردند	تا دمی جام می بدست آرند

جان سید فدای رندان باد

که دل هیچکس نیازارند

آنها که نگار را نگارند پیوسته نگار را نگارند

هر دم جانی بدو سپارند	جانی یا بند هر زمانی
از مستی ما خبر ندارند	این طرفه که زاهدان میخمور
اینجا چه توئی کجا گذارند	ای عقل برو که بزیم عشق است
طرح دیگری ز نو بر آرند	هر لحظه ز غیب در شهادت
نقشی که بر آب می نکارند	عالم دانی که در نظر چیست

مستیم و حریف نعمة الله
بیچاره کسان که در خمارند

کار بی ساز ما بساز آمد	عمر ما رفته بود باز آمد
مژده وصل دل نواز آمد	جان هجران کشید دلخوش شد
یافت محراب و در نماز آمد	هر که ابروی یار ما را دید
لشکر او بتر کتاز آمد	عشق سرمست ما ک دل بگرفت
غم نداریم چون ایاز آمد	شاد مانیم و عاقبت محمود
خاطر از هر چه بود باز آمد	دل بدایر - پرده ایم دگر

ناز آغاز کرد باز آن یار
نعمت الله در بیان آمد

کار ساز خوشم بساز آمد	عمر ما رفته بود باز آمد
باز آواز دلنواز آمد	مطربیم ساز عاشقان بنواخت
جان محمود در نیاز آمد	میگند باز ناز خواجه ایاز
گرم گردید و در گذر آمد	نقد قابلم ز آتش عشقش
گرد صید خوشی و باز آمد	باز پرواز کرد از بر شاه
در ولایت بر کتاز آمد	عشق مست است و جام می بردست

نعمت الله رسید مست خراب
این چنین حاجی از حجاز آمد

کثرت بالذات وحدت آمد	واحد بصفات کثرت آمد
----------------------	---------------------